

فی طنب عمل و ایجاز محل با الفاظ مانوس غیر رکبک و عبارت دور

مجلس شریف

از تالیفات بدل نزدیک با حسن و جوی ابتدا میگرد و بخوبی آوازی باشماهی آورد

لَوْ لَأَفْضَلُ أَهْلِ الصَّيْرِ فَاطِمَةُ وَأَشْعَرُ النَّاسِ لَمْ أَعُدِّ مِنْ الْفَجْرِ

طول طنب است

جمعی از نصیحاتی اوایل در شرح احوال سبحان و ایل نوشته و بلاغت را

ایجاز

در علو جا بهش غلوی کرده اند که اگر سالی در محاسنی سخن را ندی با وجود

افاوه مطلوب با عاده مطلب کردی و بیثباتی به جل و اغراق مسود

کرت

اوراق مدت ده سال در هر حال حضرت حکیم را مواظب و صحیح را

مراقب بود مضمون مکرر از دانشند و هرگاه احیاناً مثل یا مضمون را

حضار با صراحت مکرر میخواندند که بعد اولی و قره بعد اخیری بر چند

توضیح

کرگشتی حلاوتش چون قد پیشتر شدی هُوَ الْمَسِيكُ فَالْكَرْدُ نَدُّهُ بِمَضْمُونِ

و فضولی چیز از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال شیرین و نکات رنگین و

حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذب الفاظ و اللفظ کنایه

عظ

و استعارات مزین بواعظ و نصیح و مطرز بترک قیام و اجتناب

نصایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد و الحی فقره شش کلستانی است

عز دای و نشاط افزای و فقره نظمش بوستانی است و لفریب همیون با

کِتَابُ لَوَانَ اللَّيْلِ بِرُحَى بِمِثْلِهِ لَقُلْتُ بَدَا فِي حَجْرَتِهِ دُكَاؤُ

عیره لناظرش که آن نیز رساله است با اصالة اگر کسی از روی تمیز

عفتایل

رو دیده تحقیق بگرد مطابقت اسم است با مسمی و منطوقه الاسماء مثل التما

تَعْقَابِلُ حَيْدِرًا إِنْسَانًا كَأَنَّمَا بَدُو دُوسَمَاءٍ لِلنَّوَاظِرِ شَجَلِي

طبع

حکیم حدیم التفسیر غزین سنائی قدیس سره العزیزه در محدودی از اشعار  
 امیر کبیر مغزی که بدون نثه و بعد از وفاتش سیتیم مانده میفرماید  
 که زهره پرخ دویم آید نه شکفت است در ماتم طبع طرب افزای مغزی  
 که خست در ای سیتیم چو میان بنشته عطار و مغزی معنری  
 و از صد هزار متجا و ز قصاید و غزلیات و رباعی و مقطعات حکیم کمتر  
 از دو و شش موجود باقی میم و مفقود است و همچنین رسائل بسیار و  
 اخوانیات بسیار که با قضاوی وقت از برای اخلاص املا و در انشا  
 آن وقتی کرده و در تی نموده با دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون  
 مختلف مؤلف ساخته و در پاچه اش از وی خواسته اند و حکیم  
 مِنْ كُلِّ لَفْظٍ كَنْظِيمٍ الَّذِي يُخْرِجُ وَكُلُّ مَعْنَى كَفَتْهَا الشِّعْرُ مَبْنُوكُ  
 مرتب و تمامی روس مسائل از مسائل را با سلوب براءت و براءت در کمال  
 فصاحت و بلاغت بنا بستن خوش طرز و مخصوص ذکر کرده از آغاز با انجام  
 آورده آنها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلا  
 و افواه عبادت و حبع در دیوان و ثبت و ثمریت و چون حکیم همیشه  
 در آن اندیشه بود که ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار رضاعت و فضل  
 داند و جوهر فصاحت هنر شناسد بدست آرد که جانبش هم بط اعظم  
 باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد و ملجا معارف  
 لَمْ يَأْتِ حَضْرَتَهُ جَلَّتْ أَوْطَانُهُ مَرَجًا فَضْلُهُ الْأَفْضَى وَطَرَهُ  
 بزیل غنایتش تنگ جوید و نطل حمایتش پایه برد تا از رخ دور سپهر

متمم ما ذن شعر  
 کنایه از تک و ضبط جمع  
 در دیوان نثه بنشته

املا کردن  
 در این معنی خوشنویس

نفت السحر  
 بجز در حدیث  
 بعد از ذکر است

ناقد  
 بجز در حدیث

و طریقت  
 بجز در حدیث  
 که باشد

اسوده و از نوايب دهر امين بوده روزگاري مگذرانند في الحال تصيد  
 فريده مسط که بدان روشن مسط بود و خوشتر از ساير انواع سخن ميرو و در محاف  
 ذرات و در ايج صفات و ماثر کرم و محاسن ششم نواب شاهزاده اعظم  
 اعصبا و اسلطة العليه علي قلي ميرزا عنوان کرد و پس از تخلص نسيب  
 مناسب مانند شخص محاسب اوصاف فصايل و محاسن و ريسه  
 شاهزاده را در مدحه مبنا مين بلند و معاني دلپند شردن گرفت از آنجمله  
 مسالتي چند براهين وجود واجب و اثبات هيولى و ابطال خبر لايجبتي  
 و تحسین عقول بسطيه و نفوس مجرده و ضبط حرکات اجرام فلکی و كيفيات  
 اجسام عنصري و تميز مرکب از بسطيه و تعين نسبت قطر محيط و احلاف  
 قائمين با صره بانطباع و خروج الشعاع و آگاسي بر جدر منطق و اضم بخواتم  
 و اطلع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعر اوروات عم و عرب  
 و علم معلوم متعلقه ادب در هر شعر فني بر سرود و ممدوح را بفهمم آن  
 بر پشود پس از آنکه مسط بد ميکونه انجام يافت برداشته بحضرت شاهزاده  
 شافت و نخست به دعائي اليك العلم و الحلم و النجى و هذا الكلام  
 النظم و التنايل النثر از گفته ابى الطيب مثل حبت و پس از مطلع آه مطلع  
 بدينگونه معروض و انشاد نمود

نواب  
جمع نواب  
بصيرت

بصيرت  
جمع بصيرت  
که حوزي و عارف

اجرام فلکی  
کما يدرسته

اجسام عنصري  
کما يدرسته  
در جلال و ثبات

رسمي  
زير و علمت

ابى الطيب  
شاعر عباست

باز بر آمد بکوه رايت ابره سار سيل و در بخت نمکنا ز زبر کوه سار  
 باز بچوشش آمد ز مرغان از بر کنار فاحشه و بوالملح صلصل و کبک و ميرا  
 طوطي و طاووس و بطير و سر جاک

بست بخت مگر فاصدار و بخت کز همه کلها و پيشتر از طرف بخت  
 و ز نفس جويبار کشته چو باغ بخت کوني با غاليه بر رخسار زو بخت

کامی کل مشکین نفس مرده بر از نو بار

دیده ز کس سبب باغ باز پر از خواب شد طره سنبل بر باغ باز پر از تاب شد  
 آب فروده چو سیم باز چو سیما شد باد بهاری بخت ز بهر روی آب شد

نیشبان چرخ کرد ز بستان فرا

ز کس ز کس سیم زیر کلان میخورد غنچه آن سیم که عارض آن میزد  
 کیسوی آن میکشد کردن آن میگرد که بچمن میچمد که بسن میوزد

گاه شاخ درخت که بلب جویا

لاله در آمد سبب باغ بارخ افزوده بهر شش خیا طبع سرخ قباد و حبه  
 سرخ قبایش بر یکدوسه جاشو یاکه زدل داد کان عاشقی آتشو

کش شده دل عرق خون کشته حکر دغا

طفل چو ز اید ز مام گریه کند رود بهر تقاضای شیر و ز پی قوت جگر  
 و ز پس گریه کند خنده بچندی کرد طفل سگوفه چرا خندد زان پشتر

کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

باغ پر از ایزدی جا به مصلح شود ظاهر از انواع گل شکل مصلح شود  
 یکی مخلص شود یکی مربع شود یکی مسد پس شود یکی مستمع شود

الحق بس با دره است هند سپهر کرگا

ز کس آن طشت سیم باز بر بر بناد بر سر سیمینه طشت طلا سکت ز زر بناد

قاسم

در وسط طاس زرتین پر بناد بر زرتین او ژاد کستر بر بناد  
تا شود آن زحمت از کمرش آید

چون بخت سرخ بیدگشت عیان سرخ با از فرغش از عوان در حقان او قناد  
نایب چون طیب دست به نبضش بناد پس بن بازوش بست زاکل او خون

ساعدا و چند جا ما مذر خون یاد کار

کینز کی چینی است بیغ در نترن سید و نغز و لطیف چو خواهرش با سمن  
ستارگانند خور و هم شده مقنن و یکسته ز مهر سپهر عقد پرن  
موزه در نیش بفرق سببان شار

دایره سرخ گل کشته منصرس چراست برتش این ایزدی جا به اطلس حس است  
و بیاد بی نور دایره امیند پس چراست بو به صفت در میانش زرم کلک حس است

بهر چه بکلیس کرد اینهمه زر عیار

بلبلکان روح زوی زیر و هم کجانیته صلصلکان فوج خوش هم آینه منخته  
پشت بغم داده خلق در نعم او بختیته یغ نعت ز فخر بر الم آینه منخته

خوزده هم جام می بادف و طنبور و تا

بلبل بر شاخ گل نغمه سرایدی نغمه اش از لوح دل زنگ زد ای می  
شاهد کلزار را خوش بستایمی نی غلظم کو چو من مدح سرایدی

بر کل باغ کرم میوه شاخ فخر

علیفلی میرزا زاده شاه عجم فاخر محسنی لقب مفرز اولاد حم  
بزم میراجل بزم شیراجم کلیم کافی کلام کریم و ایف کرم

بغزه افزایاب مجملہ استفیاً

انکہ بملک ہنزد عومی شاہی کند چون از طبیعی سخن باز آگهی کند  
حل مسائل ہمہ نیک کا ہی کند چون زاوا امر حدیث یا از نوایس

رغز اصول و شروع شرح دہا

شکل محیطی تمام کشیدہ اندر صبر جداول زیجا نکاشتہ در نظر  
نسبت قطر و محیط صورت توسع و تز زاویہ حیب و ظل حملہ بدانند

وینہ از علم او کیست از صد ہرا

بوالعزج و بوالعسلہ بوالحسن و خطویہ اصمعی و واقعی ما زنی و سیبویہ  
از ہری یا فعی جا خط و بن خالویہ کل شنی علیہ کل یاومی السیہ

کامی تو بعلوم داد ب مارا آنور

بعلم جغرافیای یعنی در وصف ارض کہ چند ہستش دبار کہ چہتیس طول و عرض  
ہم از رسوم ملل ہم از تکالیف ارض ہم از نظام دول ز شکر و باج و عین

چندان دانند کہ وہم ہستہا ہستہا

یازدہ ستیارہ را کرد گرہ آفتاب ہمید دور میں دیدہ در ملک و شتاب  
دورہا قمار دانیک بدانند حساب قلی و تینی از و کتہ برو کتہ یاب

نیوتن و کپلر شش حق شمر و جملہ گزار

مطالب صرف و نحو ز بر بخواہد ہسی مسائل فلسفی ز بر بدانند ہسی  
ز علمہای غریب سخن بر آمد ہسی شدن بچرخ برین سیمے تواند ہسی

برای ستیارہ سیر ب فکر کردن سپا

قاسمے

ای زعلاقہ قدر تو بچرخ پہلو زودہ  
طعنہ ز خلق حمیل سباع مینو زودہ  
پر خرد پیش تو چو طعنل زانو زودہ  
گاہ غضب با ملک پنجہ بنیر و زودہ

لیک بسنگا م حکم کتہ مور کنگا

بجود صد حاتی بحلم صد آخف  
بفضل صد جعفری بعلم صد آصف  
جلیل چون آدمی حمیل چون پستی  
در صف شترادگان تو ز بنر سر صف

چون بقطار ایستند پیش ملک روزا

عقلے در زیر کی خلدی در ایمنی  
دہری در کین کشتی صرخی در دشمنی  
خاکی در احتمال آسے در روشنی  
بادی در سر کشتی ناری در توپنی

نیلی در وقت جو دپیلی در کارزا

اہل زمین فوج فوج خلق زمان خیل  
سیم ستانند وزرا ز کف تو کیل  
کوہ پر گیرند و غسل روز و شبان بیل  
گاہ سخاکوہ کود وقت عطا سیل

لعل دی کج کج سیم دی باربا

خندہ تو گاہ شمش خندہ شیر ز است  
ہر کہ بخرید از آن خندہ ز شیر اشراست  
قافیہ کو غسل بایں غسل زمین در حورا  
حشمت من در سخن صدرہ از آن براست

کز پی یک طبیعتم خضم کند کیرودا

ملک ترا د او چون جان زاید بسی  
پس از من ای بس حکیم کہ می ساید  
برک من پشت دست ز غم بجاید  
دو دست خویش از اسف ہم بشاید

کہ کاش قاسم بیدی درین دوزگا

تا کہ زمین روز و شب کہ در بر کرد  
تا کہ بتا زنی بان دوزکد شاست

تا کہ تو اسیر

ما که حواس است عشر ظاهرا تا آن عشرش  
نامعه و با صره ناطقه دشمن و شمس

ناصر جان تو با و باطن شست چهار

که نهینت عید عید تو روز عیدت

مگر با زبر فروخت کل از هر کنار ما  
که هر دم ز سوز دل بناله هزار زار

سینه‌ی که در چمن شد می ره سپار پار  
هم امسال با تو است بر چو یار بار

که گویدش تنیت بر شاخا سیار

ز فراشی صباره باغ رفت بهین  
چو روی سمنبران سمنها سگفت بهین

کل نوشکفته ای که گرفت بهین  
پس از موقت دگرش چو پاسی دو موقت بهین

که جرمش پس از خوف شود بجزیر کار

چو سچیده اثر رست که ایان کوهیل  
ز بالا سوی نشیب دو صدیل کردهیل

بنظاره اش ز شهر روان خلق خلیل  
زبان پر زبانی هو می روان پر زبانی

که این بار کرزه چیت که آید ز کوهیسا

چو رعد از میان ابرو مادم بعزدا  
دل و زبیره هر شب ستمش بدردا

بشمیر صاعقه رک که سینه را  
پس چون شراره خون از آن که سینه را

مگر خون آن رک است که خوانیش لاله را

بفضل شکوفه چین بر نموده ز شیخ  
و دم مویس از عذار بزنگ سپیدخ

چو پیران که بود کی سپیدش شد نخب  
وز امنونی چو برف و لیس لغیر و چونخ

که زودش سپید کرد سپهر سیاه کار

کنون از شکوفه ام سگت افتاده در  
که کر شیر خوار است بصورت حر است



تاپنی

دکری شیر خواره نیست چو طفلان شیرگیر  
 و مادام چرا خورد ز پستان ابر شیر  
 شکفا که مادری است همه صنیع کردگار  
 ز سر سو بظرف باغ گردویی زده کرک  
 ز غلغلان شوخ ز گلچهرگان شک  
 نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و  
 بسر شور نامی زنی بدل بود جام و چنگ  
 همه ست و می پرست همه رند و بادخوا

بده باده گزهبهار جهان گلستان شده  
 گلستان ز سرخ گل همه پستان شده  
 یکی پن شاخ سرو که صلصلتان شده  
 نه صلصلتان شده که غلغلستان شده  
 ز بس بانگ باد و در صد که سپید باحنا

چو آستان کند منسی ابرناها  
 که تا خرد بچکان بزاید ز زالهها  
 پس آن الهی چکد بر آن سرخ لایها  
 چو در دانهای حسره بلعین پایها  
 و یا قطره های غمی کلگون سرخ نثار

الایا پریشا الایا پسندرا  
 سمن سر زوار چمن چه حسبی سیرا  
 بنظاره بظار برون آرز منظره  
 همه راع مشکبوت ز شکو در ادرا  
 بشوهر و شاه کن سر زلف مشکبا

شبتان چه میکنی سبتیان خرامن  
 بکل تنیست فرست بکلین سلام کن  
 بکل از زبان من پس آنکه پیام کن  
 که زخم فراق را بوصل التیام کن  
 که چون روی تو دلم شده خون رشتا

همی دون من ترا فند و تر شده آ  
 من ایجا ایر خم تو آجا منتیم باغ  
 مگر بهر چاره را کنی حیل چوراغ  
 که پستان شهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصل مرغی مرا آید چید را بکار

نبوی از ره شام بر نکت از ره بصر  
بمغزود ما عشان چو دانش کنی مقرر  
که من هم ز کامشان دو م زود در حکر  
وز انجادوان دو ان در ایم مغز سر  
پس آنجا بکیرت حق جان تک در کنا

الای که قوت تو شب و روزت می  
کله آید بشاخ ان چو چندی گنج می  
بسالوس زرق و مکر کن عمر خوش ط  
بزن جام کنی با وار چنگ و نی  
دورخ کن دو کلستان دو عار <sup>تو</sup>

پس آنکه نظاره کن ز اعجاز ذوالهن  
پراز چشم ستر ز شیر ز لاله هم دمن  
پراز گوش زنده پیل ز زنبق همه چمن  
هم از سرخ رنگ ان دمن تاسی من  
هم از غزبوی ان چمن ثانی ستار

هلا بر فردین شب و روز و بدم  
بنگید از عطا بنا سپا یاد از کرم  
بیار و همی که رسپا شد همی درم  
چنان چون بصر عید ملکر آده عجم  
به برج احتشام در درج افشار

فلک رفعلی که گیتی کام اوست  
خداوند احقران کهین تر غلام است  
به نامه نامه همه زیر نام اوست  
زمین شرق تا غرب پراز احتشام  
جهانیت با ثبات سپرست با نور

بکین قوزی آسمان به یوا فکنی شهاب  
برخشد کی سهیل خشد کی سحاب  
که حزم باد رنگ که عزم با شتاب  
کرمه اش بشیر سهر باش بحیاب  
چو ادوار آسمان چو طوار روزگار

تائینے

بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند      سر انجام دست غم بسبر از مذم زند  
 همان پیک و ہم که با او قدم زند      نزیب حدوث را که لاف از قدم زند  
 مزار دستور لکت تک سب اہوا

چه صدیق متقی چه ز مدتی مہتمم      چه خوانندہ صمد چه خوانندہ صنم  
 بہر یک کند عطا بہر یک ہدورم      بی نور آفتاب بہ سب کام صبحم  
 تا بدیر ک کل جان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عسل کمال مجرد است      جمال محسم است جلال مجرد است  
 عطا می مصور است نوال مجرد است      چو تشنیم و سبیل زلال مجرد است  
 بد آنکہ کہ سر کند سخنها می آبد

بہر علم و بہر سہر بہر فن و بہر مقال      کند طی بہ سخن کند حل بہر سوال  
 کرۂ است و یافتہ بتاید و جلا      ریاضی از و روح طبعی از و کمال  
 همان سایر علوم از وجہ اش

بیان بیع او معانی چو سر کند      سخن کہ مطول است چنان محضر کند  
 کہ بہر کس کہ بشنود تواند زہر کند      همان حل مشکلات در اول نظر کند  
 اگر وہ اگر صداست اگر پانصد ہزار

بہر علم بی بدل بہر کار بی بدیل      بردانش عقول چو نوزد علی عقیل  
 نہ در زمرہ عدول توان جہش عید      نہ در فرقہ قبولیتنہ بودہ زین قبیل  
 کران سکت و پاک مغرب سخن ہوشیار

زہی ای ملک فضل خداوند را ستین      سپرت بر آستان محبت در آستین

قاسمے

۳۷۸

ایران شہ نشان بجا ک تور ہشین      ہمانت ہر زمان شاکو ہر زمین  
ہزوت سما حقیر چو زدمسا تھا ۔

توئی دستگیر خلق ہسنگام مای لغز      منت سچو جان پاک سراپا لطیف لغز  
ہمہ جان خلق پوست ہمہ پیکر تو مغز      حسد در دل عدو چو چرک اندرون چغز  
بجوش آردش ہی دما دم زخا جئا

چوسنگام کارزار بھر ہسکنی کرہ      چو کسوی کلر خان سوشی متن زرد  
چو ابروی مہوشان کماز اسکنے زہ      ہی جرخ کویت کہ احسنت بادوزہ  
ازین بال بال در زوزین قہر و کیرودا

بدانکہ کہ از زمین ہسی خون بجوشدا      تن جرخ را عبا زاکسون ہوشدا  
زلف سان و تیغ بیم غم بجوشدا      ستارہ بزیر کرد دما دم بجوشدا  
کہ پروں برد بچہ تن خویش از عبا

زمین زیر پای اسب چو گردون بچسبدا      تگا وریغ نعل زمین را بسبدا  
شیخ و گوہر اہرہ اسم چو پندہ برددا      مخالف بگردا موالف بچسبدا  
سانہا روان بای اجلہا امل

چو ساز جدل کھنڈ قوی بال ہرزدا      کتھنا ورم کندز اسب کرزدا  
یاما سدا زہراس سہلو سپرزدا      چو اطراف مرزدا چو اکناف کرزدا  
کہ جبتہ و بلند نماید بکشتدا

دہچون بالکن دگر ہزون کی پلکن  
نیورون خنپ زمانہ سبب زین

## قاسینے

ہسی چون تبارگان عرق ریزی چنین بچرخ آفتاب و ماہ نمایندت آفرین

کیب نخی ازین دیر کہ سی ازین سوا

چو روز و شب جهان کہ گردن پیش کم کنی جیش خصم را کم و بیش و بیدم

دورا گاہ یک کنی بدان تیر اسیم سہ را گاہ شش کنی بدان تیغ چشم

وز میان آوری ازین پیش کم دما

از آنجا کہ ہست رسم بحیر و معاہدہ کہ کر جذر با عدد مناسا ید معاہدہ

عد در آنکند بخش برو ہمیا سہ چو تیر دو شاخ تو دو جذر یکہ یکدہ

ز ہر شتغ زن ہر یک سہ جا

الاتا بروی بحر نسا ید کشیدل الاتا بخت باغ نسا ید نہاد غل

الاتا بہر بھار بر آید ز خاک گل الاتا درون خم شود خون پاک گل

ملت باد در قرح کلت باد کینا

نشستگت مدام دلفروز قصر باد کمالا شیر بذات تو حصر باد

بہر کارنا صرت شہنتا چھر باد زاقبال ناصری نصیب تو نصر باد

کہ جاوید در جهان بانا دیا دگا

چو قاسیت بزم ثنا کو ہزار باد کہر نامی نطنشان ہما آبدار باد

ز جودت بحیثان کہر بانا ہزار باد چو تیغ تو حملہ را کہر دکنار باد

بانان و نطنشان برح تو یاد کار

و لثا بطننا

الاکہ مژدہ سیرد بیا رنکار من کہ بلغ چون نکار شد چہ حسنی ای نکار

قائیت

۳۸۰

توان من دوان من شکیب من قنار من سرور من نشاط من بهشت من بهار من

غزال من مرال من کوزن من شکار من

حیات من نبات من بدو من برآر من

د سندرژده نوکلان که نو بهار میرسد بشیرا و زبلبلان یکیزا ر میرسد

نسیم چون قر اولان زهر کنا ر میرسد کبوش من ز صلصلا ن جزوس تا بر میر

بمغز من پسنبلان نسیم یا ر میرسد

ولی ز نو بهار نا به است نو بهار من

بهار را چه می کنم نباتا بهار من توئی ز خط و زلف عنبرین نقشه زار من توئی

بنزار و کل چه باید م کل هزار من توئی برو ز کار از زمین خوشم که روزگار من توئی

همین بس است فخر من که افشار من توئی

الابزیر آسمان کراست افشار من

مرا بخار نیک پی شراب ملک رویی شرابهای ملک می در کفایت کی توئی

بلی کفایت کی دهد شرابها که و می توئی مگرد چشم مست و می کفایت زمی دهد

که شور صد قزاقی به نظر ره توئی

همین بس است چشم و می نبیدن عیار من

مگر کران اغما چه سبزا چه کشتها زلالها با اغما فسر ز خاک و کشتها

عیان مگر چرا اغما سکفته بین کشتها نموده زد ما اغما چه خوبها چه کشتها

نموده پرایا اغما زمی کوسر کشتها

چه می که سناد می آورد چو صول و توئی

دمن شد ای سپرین شقیما عقیما  
نشسته درون شقیما رقیما

چمیده جانب چمن رقیما شقیما  
کسارده برطل و من عقیما رقیما

چو عقل و رای میر من حیما عقیما

کدام میرد اوری که هست مستجا

ملاذ و بجا همان چند یوزاده همین  
عطیه بخش استان خدایگان بر این

سپرش اندر استان محطین این زمین  
بصدق و نصدق فلک نیار دین

همین سپهر زمان چنان بوسدش زمین

که آتش از دمان چکد چو شعر ابدار من

سپیل خرد و عجم نوشته فر عقیما  
چراغ دودمان جم ز بجزدی و عاقلی

همال بر در کرم مثال بر در سی  
هلاک جان کستم ز پهلوی و پردلی

بغرم پورزا و شتم بخرم پرزانی

همین بس است عشق بر روزگار کار

بروز کین که جایک پست رخس میکند  
چو سنکریزه کوهر از کر ز بخش میکند

ببخیزی که خندا با درخش میکند  
سروتن جو در هزار بخش میکند

زمین بر زمکا هر از خون بخش میکند

چنانکه چهره مر از خون دل کار من

اگر قدر قهر او بس فلک شراره  
بیک سپهر نگر می نوخته ستاره

ز روی چشم اگر کند لبگری نظاره  
کمان بر که جان بر دپیاده و سواره

مگر که بر دبارش کند بغو چاره  
چنانکه دفع رنج و عشم روان بر دبار

آدرخش  
رعد و برق و صاعقه  
گویند

اگر بگاہ کو دکی حسرت ہووے ہمدو کبکب انشائے تقدیر ز چیت حد جدو  
نجان اگر وہی دیکھتیں تڑپتے ہندو تمام ٹیکر شود شب اتہا بعد او

بروز صید شیر ز شود شکار ہندو

چنانکہ در سخنوری سخنوران شکار ہن

اگرچہ نبرہ مرزا مال روز کار نے چو دالیان مملکت شکوہ و انداز

حمال فی خیول فی بغال فی حمار نے جلال فی حیوش فی پیادہ فی سوار نے

فروش فی ظروف فی ضیاع فی عقل نے

بس است غیر و فہر اضیاع من عقار نے

ہمیشہ تا مکان بدیجر آنجوست را ہمارہ تا در آسمان نجوست است ترا

تقابل است تا ہم سکتہ و دست را چنانکہ تند و کند را چنانکہ سخت و دست ترا

تقدم است تا ہی بر اشہا سخت را

ہمیشہ باد مریح او شعار من دہان

ہمیشہ تا کہ نقطہ بود میان دایرہ کہ ہر خطی کہ بر کشی از آن بسوی جنبہ

مرآن خطوط مختلف برابر اندیکسیرہ حسود باد صید او چو صید بار شترہ

عنود را ز خنجرش بریدہ با حجرہ

اجابت دعای من کتاد کردگار

جزالت الفاظ و حلالت مضامین و رفت عبارات و وقت معانی

بر سمع اشرف احسن من شنیف الاقنور و بر مذاق والا الذم من العیش البنا

وار و آمد در ہمان روزش در سپایہ رحمت خویش آورد و بوانست و مجاہد

آنجوست  
بازن ز دست تخی و  
خیرہ میان در یادگار



تلاوت

خویش احصا ص و او در حجر انعام دگر امش برورد بدانگونه که در هشت سال

تمام در هیچ حال و مقام زحمت کنت زید و شکایت نکایت نداشت و در آن

سنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس

همایون علیحضرت شاهنشاه حجه دین پناه

مَلِكُ زَهَتْ بِمَكَانِهِ اَبَامُهُ حَتَّى اَفْتَحْنَ بِهِ عَلَى الْاَبَامِ

مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که سعادت حضور مبارک سرافراش

آسمان سا بود و پای اعتبارش کرد و در ضمن عرض مطالب تفرقهها

مناسب محاسن اشعار و او صاف ابکار حکیم را معروض رای بسین

همداشت و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر سفا منظر شاهنشاه

در عرایض شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را محمول بر عرضی نمیزمود

و تفصیل حکیم بر او با و ترجیح بر فضل در مشکاه حضور با هر انور ظهوری تمام و

وضوحی کامل یافت بطوریکه اگر حالت مبارک اقتضای طرب از اصفا

مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم بغزبار و شرف حضور اختصاص

یافتی و پتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شورانگیزی نظیر که شطری بکنت

جراحت دل عشاق بود وسطری چند بیخ حسرو آفاق و در توصیف آن است

بودی که شاعر بجای فِطْرًا خَيْرٌ مِصْرَاعٌ شِعْرًا عَلِيٌّ فِطْرًا مِنْ حَرْنِ

بَعْدِي فِي الْحَالِ اَفْرَاحًا وَبِقَلْبًا كَوَيْرِ سِرِّ دِجَانِ بُوَجِبَ سِرِّ دِجَانِ

و صحبت و انبساط خاطر اقدس میکشت که کونی در آن سحرهای ناروتی و دماغ

هوشش را از تمامی عصیر عینی تعبیه ساخته و خواص مفرح یا قوتی بود عیب نهادن

معجزانه

نکات  
پر شایسته

نیت  
بیز غر کرد

صفا  
بغیر شدن

شعر  
هر غیر کرد

قطار  
پر شایسته

الَّذِينَ الصَّهْبَاءُ بِالْمَاءِ شِعْرُهُ وَأَحْسَنَ مِنْ بُسْرِ نَلْفَاءُ مُعَدِّ

صها  
کتابت از کتب  
سراپاست

و پوسته از موقوف ولایت عهد و منصب خلافت عظمی در توقیر و توقیر  
و اکرام جانب او مبالغت میرفت و از تمامت مشاییر او با واکا

معتمد  
بعضی نسخ  
میرتیم

فضلا بزمیر احم احصا صایث و ابواب مواهب و صنایع بر روی  
او کشود و مرسومی شایسته اش در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه  
حکم بجهی اللہ فاقبشاه و یثیب و عینده امر الکتاب نیز اقبال ایندولت

موسوم  
مفسر  
چرا

بیزوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال با دطلاع و ذوق غش چون تابش  
ساره روز در شرق و غرب جهان ساطع و اورمک سلطنت از جلوس

ستاره  
روز  
کنایه از اقبال

همیون شاهنشاه عالم بناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را برونی کار بنر و روا  
بازار فضل فرونی ذکر پدید آمد سوابق خدمت و سوائف قدمت او نیز ملحوظ

مشمول  
بعضی در  
برگزیده

خاطر مبارک شاهنشاهی بود مشمول عواطف نامشایسته و جوی کزاف از براجم  
کفاف معیشت از دیوان اعلی مقرر گشت و بر اسم مدایح ذات دارای جبا

و فرما فرمای من و زمان روزگار میکذرا نیند تا بسنگامیکه اقبال را  
بوعده وفا کرد روزگار و احترقا طبه امام و عانه بر ایا خاصه اهل کمال

انجمن  
بعضی در  
گروه

از نقص بال رست و مشر اقبال  
بشری لغذا انجز الاقبال ما وعدا  
و کوب المجدی فی اقی العلی صنعدا  
کبوش بوش جهانیان بر خواند

وست  
بعضی در  
کتاب

جناب جلالت امشب اشرف ارفع اعظم و خدا یگان اجل امجد محم  
زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش دست صدارت آمدند حکیم در

اوقات مناسب و او ان مقتضی پس از تمهید پستایش ذات و تقدیم گذار

قاہلے

صفات خسرو عجم و زیب افزای اور نک کسری و جم خصایص مناقب و مراسم  
مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف المصنم را  
از شرف حسب و کرم نسب و جلالت قدر و سخاوت طبع و ممانت عزم و در آ  
رای حسن رویت و کمال حریت و سجاوت خلق و نفاذ حکم و رجاحت  
عقل و فرط کفایت و بدایت خاطر و مراتب انصاف و شرایط عدل  
و آرایش لکڑ و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مہام دولت  
با سلوب نیکو و اوزان خوش و میزان دلکش موزون و چون دلبران  
طماز و شاہدان شکول

فخامت  
معزز زین کتب

رزانت  
معزز و مستحکم  
رای است

طماز  
صفت مہمان  
در نظر معزز و مستحکم  
ہے

طَّرَاهُمَا مِنْ حُسْنِ الْقَائِمَةِ      وَجَلَّهَا ذِكْرُ الْوَزِيرِ الشَّهِيدِ  
صَدْرُ الصُّدُورِ مِنْ عَلِيٍّ أُمَّةٍ      فَجَاوَزَ الْعَبَاقِيْنَ وَالْمَشْهُرِ

سل  
انجاء امام  
رسیدن از دنیا

بیار است و در ذیل دست صدارت و حسیض صدر و وزارت انشاؤ  
مودہ با تحقیق امانی و انجاء امان و خلع فاخرہ و صلوات مکارثہ معاد  
نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاہزادہ بر فہام عیش و فراغ حال بود و آنا  
فانما بر عنایت شاہزادہ نسبت باومی افزود تا سال ہزار و دوست و ہفتاد

حاکم شری

کہ بدرد و دہان فانی نمود و عالمی از فضل خالی نہاد  
فَاكُنْتُ أَحْسِبُ مَبْلَغَ فَتَايَ اللَّهِ      إِنَّمَا الْكَوْكَبُ فِي التُّرَابِ تَعْوَى  
و قصایدی کہ در مدایح جناب جلالتمآب اجل ارفع اعظم امجد اشرف المصنم  
مدظند العالی از نافذ طبع عنبرین و از بحر خاطر کوہ پر ریز گشته و متذہباً  
معروض داشته بت افتاد

تغویز  
معزز و مستحکم  
ہے

حکایت عید اضحی گوید

بوی مسکن آید چه بویم آذو زلف مسکن  
 عید قربانست و ما چارم که جان قربان کن  
 هر که اسیم است قربانی نماید بهر عید  
 کجبان حسن آنند لاجرم دارم تقسین  
 سرو خیزد از کنار جوی هر ساعت  
 روی او نور است خویش مار و من زان  
 خط او مور است و مویش مار و من زان  
 خار خار تار تار زلف او دارم بدل  
 بر رخش که سجده آرد زلف او بود عجب  
 بست روحی روی و زکلی موی از آن رو  
 بر دو تار زلف او عاشق شدم غافل  
 تا کی قافلی از عشق تبار کونی سخن  
 دست زن بردم من آل پسر تا تو را  
 معرفت آموز تا ناجی شوی در راه عشق  
 در طواف کعبه دل کوش اگر جوئی کعبه  
 صد رفت در راهی اندر استی  
 بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غلبت  
 هم بحکم ملک عدلش را خواص غایت

من بخت بر بان سر زلفی که آرد مسکن  
 کر زهر عید شربانی ز من خواهد گنا  
 من که بی سیم نامیم عید را قربان یار  
 گویند از من چو کیر و از حبان کیرم گنا  
 از غم آتش و قامت جوی خیزد اکتا  
 که سر روزم همچو نوز و گاه سوزم همچو  
 که بدن کا هم چو مو و که بخود جسم چو  
 بنجم از آن خار زار و روم زان تار  
 سجده بر خورشید کردن هست بند  
 یا خیال روم دارم یا هوای ز کبار  
 کان دو مار از جان من روزی بر بگیرد  
 هر چه بت در سینه داری بسکن از هم  
 در کنار رحمت خود پرورد پروردگار  
 ورنه مذهد سوداگر حاجی شو میعباد  
 که طواف کعبه کل بر نیاید مسج کار  
 کا عثماد الدوله کشت از راستی صدر  
 فخر دنیا ز خردین کان کرم کوه دستار  
 هم بختم فتنه باش را مزاج گویند

روز مهراوز صبح غنبر خیزیم  
 چون قضای آسمانی حکم از بی بخت  
 صعوه او باز صید و پشه او فیل  
 حمل آرد شیرشاد روان و بر خصم او  
 قدرش از زینت چو اوج چرخ نماید <sup>نظر</sup>  
 ای میان خلق عالم در سرفرازی علم  
 مدحت اندر کوشش سامع با کتب <sup>حاصل</sup>  
 تا بخت مجور کلکت بجنبید آسمان  
 آفرینش امرادی جز تو اندر دل  
 امر تو چون بجز بیخ قدم آفاق کرد  
 با سمو سطوت حنظل چکد از نوسیل  
 آب آتش را بهم داده است عدلت  
 تا کنونی کار خصمت از سرف بالا کرد  
 بر سر پیکان چو بی نام غممت که <sup>هیند</sup>  
 بر فونز موج دریا نقش عزمت تر کشند  
 افتخار عالمی که چه درون عالمی  
 نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان کرد  
 دین دولت را نشاید فرق کرد از <sup>کبر</sup>  
 که چه بکیر احتیاج کار با بار است

گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار  
 چون نسیم آسمانی جود او بی اشتظار  
 رو باد شیر کمر و کلبک او شاهین  
 راست سزاری می توانی ارد چو شیر <sup>غز</sup>  
 جودش از کثرت چو موج بحر نماید <sup>شما</sup>  
 چون میان سبزه زاران قدس <sup>چو</sup>  
 جودت اندر طبع سائل فیض ابر نوبها  
 تا نکرد تو سخن عزمت نکرد روزگار  
 فضل یزدان را مراد دل نمودش <sup>کار</sup>  
 حکم تو چون هم بی طی زمین کیهان <sup>سپا</sup>  
 با نسیم رحمت سنبل و مد ازیش <sup>خا</sup>  
 خواهی ابر بر مان قاطع کنک حسا <sup>شیرا</sup>  
 مشت خاکی است از آن بالا رود <sup>عنا</sup>  
 نوکان پیکان کند از صخره <sup>صما</sup> کذا  
 موج دریا جاودان چون کوه ماند <sup>است</sup>  
 چون روان در سیکر و دانش <sup>بغیر</sup> سپا  
 نوک تیر همتن با دیده اسفند <sup>یا</sup>  
 بسکه پوسته است از عدلت <sup>چون</sup>  
 در ولایتی و در بخشند <sup>ار می</sup> اختیار

سیم و زر در دست قیامت میگیرند	ورچه سر رشته قرار عالمی در دست
خواهد شود از چهار اسپهکس بی اعتبار	تا حجاز را اعتبار از کوه بر مسعود
کز زمین قطب که مایل شود گاه ازین	تا که مقناطیس را میلی است نهانی نطح
زایسرو این بر کس از زمین ازین	میل مقناطیس الطافت هر جانب
تا قیامت باد هر امسال تو خوشتر	تا بحشر باد هر امروز تو بهتر زد

و لَمَّا بَصُرْنَا

ای روز کنی طره ات را غبور و بجان غلام	ای بت سیمین بنا کوشش ای چون غلام
کل گذاردی بر سنبلیله نوری در غلام	نه نمانی از کرپان سر و پوشی در حریر
رشته دزدان تو چون سنگت کوثر	پسته خندان تو چون تنگ سگد لهری
می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کلام	سبکه سر تا پای طبیعت هیچ عضو است از هم
صورت این با معانی سگراست این کلام	قامت این با قیامت حاضر است این کلام
هی پنهان جوی تا مرغ هوا افتد بدم	با حبیبان زلف تا باد صبا آید برقص
روی بکجا تا در هرگز کرد صبح شام	موی بکجا تا در هرگز کرد صبح شام
چهره بنیاسهیل باشد کو قیامت کفایت	طره تو مغربست و چهره تو آفتاب
اخترای نوباوه حوران کی بیرون خرام	تا کی در حجره پنهانی جو غلمان در پشت
چنگ جام است باقی کوشش کلام	فکر نام و ننگ تا کی چنگ جام آور
و جد بسیار در بجای شاله امروز عمام	عیش سر و دید بجای لاله امروز ازین
هر که عکین است بروی زنگی با دهرام	روز مولود شهنش است در روز
در چنین روزی که می از شوق میر قصد بجام	در چنین روزی که خون از وجد می چوید

قلبه

در چنین روزی که میبند ز وصل دل  
 باوه بسیار چنان خوردن جای خرد  
 لیک چون از تنگدستی میندازم چه  
 آفتاب دین و دولت حکمران شروق  
 صدراعظم بدر عالم شمس تاج ملک  
 آنکه کاخش از حوادث دهر را دارالالان  
 نامه اقبال دولت را بنامش افتتاح  
 سکت ایجاد سازد و حرمش از یک الهی  
 خانه او نظم صد شکر دهد از یک صریح  
 خلق را کنداشتی مکیحظه جودش کرسنه  
 پشه را باد اگر در عهد او سیلی زنده  
 تا نظام ملک بودین راکت کلاک کهنیل  
 ای دل دوست ترا در یوگان پستان  
 هر چنینی که بود نام هرت حسین  
 گرمی مهر تو مور و مار را کرده است تصید  
 عاجزی از مالش مور می اگر چه قادر  
 بر کها با نظم میرویند از اطراف  
 مهر تو در هیچ دل نکذاشت جای  
 زر ز جودت خوش ارشد چندانکه زال

در چنین روزی که میرد ز شوق جام کام  
 بر دود اندر عروق و بر ترا و در مسام  
 مست سازم خوش را از دست تصدرا  
 آسمان ملک است اعتضا و خاصر و عام  
 عیث دولت غوث دین کان گرم کف کام  
 و آنکه بزمش از سوانح خلق بر اوار السلام  
 و قرا جلال شوکت را بایش اختتام  
 خاک را پروزه سازد و غمش از یک مسام  
 خاطر او مستح صد کسور کند از یک سیام  
 کر زام حق نبودی فرض بر مردم صیام  
 خشم او تا روز حشر از باد کیر و اشقام  
 تیر ما در کیش ماند و تغیب اندر نام  
 ای رخ و راهی تا خورشید و قائم مقام  
 باز می پست پدر بر کرد و از زهدان  
 ز می نطق تو وحش و طیر را کرده است نام  
 کرد و تا رمونانی بر سپهر شران بجام  
 نوبهار عدلت از بس اوده کیتی را نظام  
 بسکه شادی بر شادی می هست از حاکم  
 زانز جبار این لقب نغزین کند بر جان

بر کی مسند کنی جا بادو عالم احسان  
 خلق را از بوی خلقت بردماغ او گام  
 گاه خودت سیم و گوهر بار دوازده و با  
 تا هفت هزار روایت از حلالست و حرام  
 کسورت با دایفرمان اخترت با و کام  
 نظام الملک به کامیکه از است برین خیره و بوی  
 آسمان این دو تیر چیت خاک پای شاه  
 وین سپر ابر مدار فرقه ان ساید کلام  
 صد هزاران بنده بخند این سپر از یک  
 اعتماد دین دولت ناظم کنج و سپاه  
 تا نظام الملک تانی کرد در از اجلان  
 کز یکی درج شرف دار و نسب با یاد شاه  
 همچو تاجش بر نهادی بر سپر خویش  
 از نجوم عیش و شادی بر کسب از سینه  
 کونی مشب از زمین بار قرض سپردی  
 عذر من بشنو که تا دانی کز دستم گناه  
 چون شوم در بزم صدر از لکی با عذر  
 کز ادب دور است اینجا با قدم رهن راه  
 تا همی پستی خرد و است و عجب و خجابه

بر کمال قدرت یزدان پس این زمان کتو  
 فقر را از افراط جودت در کلو کیر و نوا  
 روز مهتر سر و سبیل روید از صحرای  
 تا حکما را حکایت از حد و شیب و قدم  
 تا صرت با دای شهنشه یا درت با دای  
 در شب عیش خباب جلالت اشباب نظام  
 صدر اعظم آقا بست و نظام الملک ماه  
 آن پدر را از نطق که گشتان ساید کلام  
 صد هزاران باره کیر و آن پدر یک  
 آن پدر را صدر اعظم کرده از این کلام  
 این سپر را هم نظام الملک دای اول لقب  
 پس با زومی جلالت بست و در می شاه هوا  
 اینچنان فری که کردی فلک را در پس  
 خوشدلی چندان فراوان شد که شود پند  
 کونی است از فلک با جدیت تا بخوم  
 که قصوی قسه در این شعرا می صدی  
 اسب نجاندی پای هر کستم بدو  
 گفت فردا شب قدم از فرق سر کن چنان  
 پا چنان سانی بخاک کاندرو بهر سجود



قاسم

کرد خدا خواهد بنام است سرایم شعرا  
 سایه را پوسته تا در قعر چاه باشد  
 شام اجابت چو صبح غره خوبان  
 روز و شب در باغ کردی تا بگرد در روز  
 فصیلا کلمه شکر میلا منی ذات قدیس  
 از نشاط آنکه شاه پسرین رست آرقن  
 کز حیات شایسته ایزد داد عمر جاودان  
 در نه هرگز این بلا نازل نکشتی ز آسمان  
 که خدایش شرم ناید وز شهسار جوان  
 هیچ تیری بعد ازین تا خسر ناید زین  
 شد گلستان در نه بر باد فنا ره می جهان  
 من بشیر اندر بدم باد و دوستان چندان  
 با پانی نغز کش بود از فصاحت رحمان  
 آمد و ابروی و مژگان همیشه تر و گلستان  
 به چو دام صید کیران چند خم خم تا میان  
 ناخن چرخ شکار می چرخه شیر ز میان  
 وز دو چهرش و شنی پید احوال از غم  
 کایزد آنک اهل ایران از نو خد جان  
 موج آید در خروش و سبک آید در فغان  
 صدر اعظم شد چو نخب شهر یار از نوجوان  
 چون سکنند شاه شد صاحبقران و خواجه  
 خواست ایزد شایر اگر کند از کیدم  
 که چه پیر است آسمان بیک انقید مهبوب  
 جز بر اعدای ملک از شرم بر خصم شاه  
 آتش مزو دیان بر قهرمان است و خاک  
 از قنار دوزی که بگذشت این قران شهریان  
 وح شاه و خواجه میخواندم با او بلند  
 ناکهان می خورد و خوی کرده بود  
 چون کیند پهلوانان زلف چین چین تا کر  
 جای مژگان از بر اهو می چشمش تر شد  
 از دو چشمش نرخی پید احوال نوز از زمین  
 گفت تا آنی ز جا بر خیزد جا ز مرده  
 از قرانی رست که ز بول آن بجز